

خدا چون سلام به روی ماهت...

# شبح شصت و هشتم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



شیخ  
شیرازی  
کتابخانه

نگار شجاعی

مری داوینگ هان

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷ - م.  
Hahn, Mary Downing  
عنوان و نام پدیدآور: شیخ شصت و هشتم / مری داوینگ هان : مترجم نگار شجاعی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۳-۴۳۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2008, a ghost story, All the lovely bad ones :  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.  
Children's stories, American -- 20th century : موضوع:  
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ - مترجم  
رده‌بندی کنکره: ۱۳۹۷ ش ۷۴ الف / PS۳۵۷۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۸۷۹۰  
۷۰۹۳۲۰۱



#### انتشارات پرتقال

#### شیخ شصت و هشتم

نویسنده: مری داوینگ هان

مترجم: نگار شجاعی

ویراستار: فاطمه فدایی حسین

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۴۳۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مامان نگار  
ن.ش





در فرودگاه برلینگتون<sup>۱</sup> مادر بزرگ لبخند به لب و با آغوش باز آمد به استقبالمان. خواهرم ذوقزده جیغ کوتاهی کشید و دوید سمت او، اما من احساساتم را نشان ندادم. به نظرم این کار برای دخترها عیبی ندارد، ولی برای پسرها چرا. به هر حال چیزی نمانده که سیزده سالم شود؛ دیگر برای این کارهای مسخره بزرگ شده‌ام.

بعد از این که مادر بزرگ گُری<sup>۲</sup> را محکم بغل کرد، رو به من گفت: «نگاهش کن! از کریسمس پارسال واسه خودت مردی شدی، تراویس<sup>۳</sup>! قدت چه قدر شده؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم: «حدود صد و پنجاه یا صد و هشتاد سانت، شاید هم دو متر. نه دیگه، قد من خیلی هم بلند نیست. یه پسره تو کلاس من هست که قدش صد و هشتاد و دو سانته.»

«من هم تقریباً هم‌قد تراویسم.» گُری که هیچ‌وقت از چیزی عقب نمی‌ماند، سریع خودش را وارد بحث کرد. «البته این رو هم بگم که یه سال ازش کوچک‌ترم.»

مادر بزرگ بردمان سمت محل تحویل بار و گُری هم یکریز در مورد سفرمان با هواپیما از نیویورک<sup>۴</sup> حرف زد. چمدان‌هایمان را گرفتیم و راه افتادیم به طرف پارکینگ فرودگاه. خنکای نزدیک غروب و آسمان آبی، حال‌وهوای گرم و مرطوب نیویورک را از سرمان بیرون کرد.

---

1- Burlington

2- Corey

3- Travis

4- New York

«به ورمانت<sup>۱</sup> خوش اومدین.» مادر بزرگ سوار وانت قرمزرنگی شد که از تمیزی برق می‌زد، و بهمان گفت: «باروبندیلتون رو بندازین عقب وانت و سوار شین.»

گری پرید بالا و کنار مادر بزرگ نشست، من هم خودم را بغل در چپاندم تو. مادر بزرگ پرسید: «فکر می‌کنین طاقت دوری پدر و مادرتون رو داشته باشین؟ اون هم کل تابستون؟»

من و گری نیشمان تا بناگوش باز شد. گری گفت: «خُب دلمون که یه ذره تنگ می‌شه، ولی قبلاً هم پیش اومده که تابستون خونه نباشیم.»  
مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که به جای اردوگاه تابستونی ترجیح دادین بیابن مهمون خونه.»

من و گری از ترس این‌که بزنیم زیر خنده و خودمان را لو بدهیم، نگاهمان را از هم دزدیدیم. راستش چاره‌ای جز آمدن به مهمان‌خانه نداشتیم. اردوگاه یید مجنون<sup>۲</sup> بی‌رودربایستی عذرمان را خواسته بود. به قول آن‌ها، ما اصلاً به درد زندگی توی اردوگاه نمی‌خوردیم. وقتی آن‌جا بودیم، جنگ غذا راه می‌انداختیم، عصرها از دورهمی کنار آتش جیم می‌شدیم، وسط خواندن سرود اردوگاه متلک می‌پراندیم، یک بار از قصد قایقی را چپه کردیم، یک روز هم که قرار بود زیر باران برویم کوهنوردی، دوچرخه‌ی یکی از مشاورهای اردوگاه را پنچر کردیم. تقصیر ما بود که هیچ‌کس آن‌جا شوخی سرش نمی‌شد؟!

راستش را بخواهید، من و گری هر جا می‌رفتیم، دردسر درست می‌کردیم. ما بچه‌های بدی هستیم. اصلاً همین است که هست. البته نه این‌که واقعاً بد باشیم. به نظر خودمان که فقط شوخ‌وشنگیم. ولی کارهای مسخره و بامزه‌ی ما به مذاق آدم‌بزرگ‌ها، مثلاً مشاور اردوگاه (و البته مامان و بابا)، خوش نمی‌آمد.

---

1- Vermont

2- Willow Tree



به پدر و مادر قول داده بودیم توی مهمان‌خانه آبروریزی نکنیم. اگر مادر بزرگ حتی یک مورد شیطنت را بهشان خبر می‌داد، مجبور می‌شدیم تمام تعطیلات تابستان برویم کلاس مقدماتی جبر. این یعنی دچار شدن به سرنوشتی شوم که از کلاس‌های کاردستی با چوب‌بستنی و پُر اردوگاه هم بدتر بود. درست قبل از پیچی که به سمت میدل‌بری<sup>۱</sup> می‌رفت، از مسیر شماره‌ی هفت خارج شدیم و به جاده‌ی پیچ‌درپیچی رسیدیم که لابه‌لای تپه‌ها پهن شده بود و از کنار دشت‌ها و مزرعه‌ها می‌گذشت. در طول مسیر، چشممان به اصطبل‌های سرخ‌رنگ و کلبه‌های قُرس و محکم کشاورزها افتاد. از کنار گلّه‌ی گاوهای سیاه‌وسفید که رد می‌شدیم، سرشان را بالا می‌آوردند و زلزل نگاهمان می‌کردند. پشت این منظره، کوه‌های سبزآبی را دیدیم که نوک قله‌شان به آسمان می‌رسید.

«رسیدیم.» مادر بزرگ با دست تابلوی تروتمیز و رنگ‌شده‌ای را نشانمان داد: **مهمان‌خانه‌ی فاکس‌هیل<sup>۲</sup> - پیچ بعدی به سمت راست.** زیر نوشته‌های تابلو، عکس یک روباه خندان بود. زیر آن هم تابلوی دیگری آویزان شده بود: **اتاق خالی موجود است.**

مادر بزرگ دور زد و وارد سواره‌روی دراز شد که درخت‌های بلند، رویش سایه انداخته بودند. در انتهای سواره‌رو، ساختمان سه‌طبقه‌ای با آجرهای صورتی قرار داشت. آفتاب عصرگاهی روی همه‌چیز رنگ طلایی پاشیده بود، چمن‌ها، باغچه و صندلی‌های گهواره‌ای چوبی روی ایوان جلویی. پشت مهمان‌خانه، سایه‌ی ابرها روی گرین‌مانتینز<sup>۳</sup> پهن شده بود.

مادر بزرگ وانت را پارک کرد و من و گری پریدیم بیرون. دستم را دراز کردم تا چمدانم را بردارم که مادر بزرگ گفت: «فعلاً وسایلت رو ول کن. بعداً

---

1- Middlebury

2- Fox Hill

۳- Green Mountains: نام رشته‌کوهی در ورمانت

به هنری<sup>۱</sup> می‌گم بیازدشون. مارتا<sup>۲</sup> قول داده برامون یه پارچ لیموناد خنک و تازه با یه بشقاب کلوچه‌ی شکلاتی داغ درست کنه.»

دنبال مادر بزرگ از راه سنگ‌فرشی که دو طرفش یک‌عالمه گل‌های سفید کاشته بودند رفتیم تا به ایوانی آجری رسیدیم. از داربست فلزی ایوان، بوته‌ی اقاقایای بنفش بزرگی بالا رفته و روی آن‌جا سایه انداخته بود. از فواره‌ی توی حوض نزدیک ایوان، آب با شُرْشُر دل‌انگیزی پایین می‌ریخت. چشمم به چند ماهی قرمز افتاد که تِه حوض شنا می‌کردند. گل‌ها از همه جا سر برآورده بودند و صدای و زوز ملایم زنبورهای عسل، فضا را پر کرده بود. پرنده‌ها هم در جواب زنبورها، از لابه‌لای درخت‌ها آواز می‌خواندند.

پشت میزی نشستیم و بعد زنی سینی به‌دست با قدم‌های بلند به سمتمان آمد. موهای خاکستری‌اش را سفت کشیده بود و پشت سرش جمع کرده بود، و دهانش طوری بود که انگار به‌جز اخم کردن کار دیگری بلد نیست. زن بدون لبخند، سینی را روی میز گذاشت و عقب‌تر ایستاد. «ممنونم، مارتا. چه پذیرایی فوق‌العاده‌ای.» مادر بزرگ با اشاره‌ی دست، من و گری را به زن معرفی کرد.

زن باز هم لبخند نزد و فقط با حرکتی سریع سرش را خم کرد. «از دیدنتون خوشوقتم.»

مادر بزرگ گفت: «خانم بروستر<sup>۳</sup> آشپز مونه. از روز اولی که من اومدم مهمون خونه، اون و همسرش این‌جا بودن. دستپختش حرف نداره.» گری با نوک کفشش به میچ پایم کوبید و زیر لب گفت: «چه پیرزن عُقْیه!» مادر بزرگ که از آن طرف میز خم شده بود تا موهای گری را از روی چشمش کنار بزند، گفت: «یه بار که غذای این‌جا رو بخوری، نظرت عوض می‌شه.»

---

1- Henry

2- Martha

3- Brewster

گری تکه‌ای کلوچه گذاشت توی دهانش و به دوروبر نگاه کرد. «اون‌جا استخر شناست؟»

مادربزرگ سر تکان داد و گفت: «هر وقت بخواین می‌تونین برین شنا؛ البته همیشه باید یه نفر همراهتون باشه. این‌جا نجات‌غریق نداره.» او با دست، زمین چمن وسیعی را آن‌طرف حوض نشان داد. روی چمن‌ها، صندلی‌های ویلایی قدیمی رو به کوهستان چیده شده بودند. «اگه تنیس دوست دارین، یه زمین تنیس هم اون‌جا هست. واسه مهمون‌ها دوچرخه هم داریم. پارک ایالتی پایین جاده مسیره‌های قشنگی واسه دوچرخه‌سواری و پیاده‌روی ساخته.»

مادربزرگ هم کلوچه‌ای برداشت و گفت: «واسه روزهای بارونی هم سرگرمی زیاد داریم تا حوصله‌تون سر نره؛ کتابخونه، رایانه، تلویزیون، دستگاه پخش فیلم و یه‌عالمه بازی فکری قدیمی. امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره.»

من و گری به پشتی صندلی تکیه دادیم و لیمونادمان را سر کشیدیم. مادربزرگ راست می‌گفت؛ چه لیموناد خنک و تازه‌ای! ظاهراً تابستان خوبی در پیش داشتیم. نه خبری از برنامه‌ریزی‌های منظم و دقیق بود و نه فعالیت‌های طاقت‌فرسا. نه کسی برایمان سوت می‌کشید و نه قرار بود کاردستی‌های بی‌مزه و تکراری درست کنیم. برای یک بار هم که شده، می‌توانستیم هر کاری دلمان می‌خواست بکنیم و این یک‌جورهایی یعنی هیچ‌کاری نکردن. هیچی هیچی.

گری هنوز داشت مهمان‌خانه را برانداز می‌کرد. «این‌جا زیاد مهمون می‌آد؟» مادربزرگ گفت: «این‌جا شش‌تا اتفاق داره. چهارتاش طبقه‌ی دومه و دوتاش طبقه‌ی سوم. کلاً واسه دوازده‌تا مهمون جا داریم، ولی امشب فقط دو نفر این‌جان، دوتا مرد جوون.»

گری نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «کجان؟»

«الان رفتن دوچرخه‌سواری، ولی واسه شام برمی‌گردن.»  
گری گفت: «فکر می‌کردم بیشتر از این‌ها مهمون داشته باشین.»  
مادربزرگ آهی کشید و گفت: «من هم وقتی این‌جا رو خریدم، همین فکر رو می‌کردم، ولی این‌جا خیلی دور افتاده‌ست. گردشگرها ترجیح می‌دن جاهایی برن که نزدیک برلینگتون، میدل‌بری، استوا<sup>۱</sup> یا ووداستاک<sup>۲</sup> باشه.» طوری در صندلی‌اش جابه‌جا شد انگار می‌خواست از جایش بلند شود، اما سر جایش ماند.  
مادربزرگ آرام ادامه داد: «البته مکان مهمون‌خونه فقط یکی از هزاران مشکلیه که داریم.»

با شنیدن این حرف، من و گری صاف‌تر نشستیم. بوی یک داستان هیجان‌انگیز به مشاممان می‌خورد.

مادربزرگ یک لحظه به مهمان‌خانه خیره شد؛ نگاهش از پنجره‌ای به پنجره‌ی دیگر می‌رفت و انگار داشت ردیف گلدان‌ها را توی دلش تحسین می‌کرد.  
بالاخره گفت: «اگه به من بود، نمی‌خواستم چیزی بهتون بگم؛ ولی مطمئنم بالاخره حرف‌های مهمون‌ها رو می‌شنوین. توی کتاب مهمان‌خانه‌های ارواح در ورمانت یه چیزهایی هم درباره‌ی فاکس‌هیل نوشته.»

من و گری با چشم‌های گردشده بیشتر خم شدیم سمت او. پشتم یک کم می‌لرزید و هیجان از ستون مهره‌هایم بالا و پایین می‌خزید. کل تعطیلات تابستان توی یک مهمان‌خانه‌ی ارواح؛ از این بهتر نمی‌شد.

گری آهسته گفت: «واااای. این قدر دلم می‌خواد یه روح ببینم که نگوا!»  
جواب دادم: «مسخره‌بازی درنیار. تو که هر وقت فیلم ترسناک می‌بینی شب از ترس خوابت نمی‌بره.»

گری گفت: «جداً؟ ولی همین هفته‌ی پیش بود که یکی از فیلم‌های جیغ<sup>۳</sup>

---

1- Stowe

2- Woodstock

۳- Scream: نام مجموعه‌ی چهار فیلم ژانر وحشت که محصول سینمای هالیوود است.

رو دیدم و اصلاً هم خواب بد ندیدم.»

مادربزرگ دست گری را نوازش کرد و گفت: «نگران نباش. از وقتی خونواده‌ی کورنل<sup>۱</sup> مهمون خونه رو بهم فروختن، هیچ‌کس این‌جا روح ندیده.»

گری پرسید: «یعنی کجا رفتن؟»

مادربزرگ گفت: «به گمونم رفتن کارولینای شمالی<sup>۲</sup>. می‌خواستن یه مهمون‌خونه کنار دریا بسازن.»

من گفتم: «خونواده‌ی کورنل نه. ارواح. اون‌ها کجا رفتن؟»

مادربزرگ شانه بالا انداخت و گفت: «من که می‌گم این‌جا اصلاً روح نداره.»

گری شگفت‌زده پرسید: «یعنی شما به ارواح اعتقاد ندارین؟»

مادربزرگ با خنده گفت: «معلومه که نه. ولی بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم ای کاش برمی‌گشتن این‌جا و کاروبارمون رو بهتر می‌کردن.»

من پرسیدم: «منظورتون چیه؟»

مادربزرگ گفت: «شاید باورتون نشه که چندتا آدم به خاطر اون کتاب مسخره می‌آن این‌جا. همیشه هم دست از پا درازتر برمی‌گردن خونه‌شون چون روح نمی‌بینن. بعضی‌هاشون هم به خاطر همین می‌خوان پولشون رو پس بگیرن.»

پرسیدم: «شما اون کتاب رو دارین؟»

«معلومه که دارم.» مادربزرگ از جا بلند شد و ما را برد داخل مهمان‌خانه. اول از وسط آشپزخانه رد شدیم و بعد، از راهرویی گذشتیم که به اتاقی بزرگ جلوی ساختمان می‌رسید. مادربزرگ گفت: «این‌جا کتابخونه‌ست.»

پرتوهای مایل آفتاب عصرگاهی از پنجره‌های قدی می‌تابید داخل. چند جفت صندلی راحتی چرمی به‌رديف جلوی پنجره‌ها چیده شده بودند. مبل بزرگی از جنس صندلی‌های راحتی هم مقابل در بود. روی میز کوتاهی جلوی مبل، انبوهی از مجلات جورواجور قرار داشت. قفسه‌های دیواری پر از کتاب بودند.

1- Cornell

2- North Carolina

مادربزرگ یک کتاب قدیمی و قطور را که معلوم بود چندین بار خوانده شده، برداشت و داد به من. گفت: «صفحه‌ی ۱۰۳». روی کاناپه نشستم، گری هم کنارم نشست. کتاب را باز کردم و رفتم سراغ صفحه‌ی ۱۰۳.

ساخت مهمان‌خانه‌ی فاکس‌هیل به اواخر قرن هجدهم بازمی‌گردد. این مهمان‌خانه که در اصل ملکی شخصی بوده، در طی سال‌ها چندین بار برای اهداف گوناگون مورد استفاده قرار گرفته است. با وجود بررسی سوابق آن، به جزئیات زیادی در مورد تاریخچه‌ی این مکان دست نیافته‌ام. به نظر می‌رسد این خانه تاکنون در اختیار افراد مختلفی بوده است. از جمله کاربری‌های این مکان می‌توان به پانسیون شبانه‌روزی، آسایشگاه بیماران مبتلا به سیل و مدرسه‌ی خصوصی اشاره کرد. این ساختمان در سال ۱۹۴۰ به حال خود رها شد و به مدت پانزده سال خالی باقی ماند. طی این مدت، بر اثر تغییرات آب‌وهوا، بی‌توجهی و آسیبی که مردم به خانه زدند، خسارات زیادی به آن وارد شد. هجوم پیچک‌های وحشی و علف‌های هرز، این عمارت عظیم را به چنان ویرانه‌ای تبدیل کرد که دیگر نمی‌شد دوران باشکوه آن را به یاد آورد. در نظر رهگذران، این‌جا مصداق بارز یک خانه‌ی ارواح بود.

در سال ۱۹۵۵، زوجی جوان و گردشگر به نام خانم و آقای استیون<sup>۱</sup> کورنل که اهل بوستون<sup>۲</sup> بودند این خانه را پیدا کردند و به قدرت نهران آن پی بردند. این زوج مدت ده سال را صرف بازسازی ساختمان و زمین‌های اطراف آن کردند. در سال ۱۹۶۷، فعالیت تجاری مهمان‌خانه‌ی فاکس‌هیل رسماً آغاز شد. زمان زیادی از آغاز کارشان نگذشته بود که چند شکایت از طرف مهمان‌ها به دست خانواده‌ی کورنل رسید. گفته می‌شد زنی با لباس بلند

---

1- Stephen

2- Boston

سفید، شب‌ها در زمین‌های اطراف مهمان‌خانه رفت‌وآمد می‌کند و ناله‌های گوش‌خراش او، خواب را از چشم مهمان‌ها می‌رباید. آسایش چند مهمان دیگر هم با سروصدای چند بچه که در راهروها بازی‌گوشی می‌کردند، به هم خورده بود. افراد زیاد دیگری هم از شنیدن صدای پا روی پله‌ها، به هم کوبیده شدن درها، عوعوی سگ‌ها، و گریه‌ها و خنده‌های وحشتناک در عذاب بودند. نیمه‌های شب، چراغ‌ها و رادیوها خودبه‌خود روشن می‌شدند. شیرهای آب چکه می‌کردند و صدای کشیدن سیفون دستشویی مدام به گوش می‌رسید. گاهی هم برق بی‌دلیل قطع و باز بی‌دلیل وصل می‌شد. یکی از موارد جالب شکایت این بود که زنی خشمگین ادعا می‌کرد صدای کودکی گستاخ را می‌شنود که او را «خیکی» خطاب می‌کند و قبل از این که زن بتواند صورت کودک را ببیند، او به سرعت فرار می‌کند. موارد جدی شکایت‌ها عبارت بودند از: دزدی ساعت مچی، انگشتر، جواهرات و سایر چیزهای گران‌قیمت که ناگهان از کسوها و پاتختی مهمان‌ها ناپدید می‌شدند. شگفتی و حیرت آقا و خانم کورنل هم کمتر از مهمان‌هایشان نبود. آن‌ها لوله‌کشی‌ها و سیم‌کشی‌های ساختمان را بازرسی کردند، شب‌ها درها را قفل می‌کردند و حتی نگهبان شب استخدام کردند. اما هیچ فایده‌ای نداشت. حوادث ترسناک همچنان ادامه داشت و ساکنین ساختمان را آزار می‌داد. کمی بعد، پای روح‌شناس‌ها به فاکس‌هیل باز شد و به دنبال آن‌ها، شکارچیان روح هم با دوربین‌ها و دستگاه‌های ضبط مخصوصشان از راه رسیدند. نظریه همه‌ی کارشناسان این بود: ارواح در راهروهای مهمان‌خانه سرگردان بودند. همان‌طور که می‌دانیم، بعضی از مردم حساسیت زیادی نسبت به حضور ارواح دارند، در حالی که بعضی دیگر این‌طور نیستند. اگر مایل به آزمودن خودتان در این زمینه هستید، پیشنهاد می‌کنم یکی دو شب را در مهمان‌خانه‌ی فاکس‌هیل سپری کنید. من این کار را کردم... و به‌هیچ‌وجه ناامید نشدم! وقتی از خواب بیدار شدم، فهمیدم انگشتر ارزان‌قیمتی که به

عمد روی میز پاتختی گذاشته بودم، ناپدید شده است.  
به یاد داشته باشید که حتی اگر موفق به دیدن هیچ روحی هم نشوید، حتماً  
از مهمان‌نوازی خانواده‌ی کورنل، جلوه‌های طبیعی مهمان‌خانه، هوای دلپذیر  
ورمانت، چشم‌اندازهای دیدنی و غذاهای لذیذ آشپز مهمان‌خانه، خانم مارتا  
بروستر گرامی که به جرئت می‌توانم او را یک پدیده بنامم، لذت خواهید برد.

کتاب را بستم و به مادر بزرگ خیره شدم. «شما مطمئنین که...»  
مادر بزرگ با تکان دست، حرفم را قطع کرد و سرش را با افسوس تکان داد.  
«همه‌ش چرنده.» کتاب را سر جایش گذاشت و گفت: «ساعت پنج و نیمه.  
بریم شام بخوریم.»

من و گُری به هم نگاه کردیم و دنبال مادر بزرگ از کتابخانه بیرون  
می‌رفتیم. هیچ‌کدام حرفی نزدیم، ولی معلوم بود که هر دو داریم دقیقاً به  
یک چیز فکر می‌کنیم. تق‌وتوق‌ها، صدای پاها، باز و بسته شدن درها؛ ما  
می‌توانستیم از پس این کار بر بیاییم. تازه، با برگرداندن ارواح به فاکس‌هیل،  
می‌توانستیم تمام تابستان خوش بگذرانیم.





سالن غذاخوری حداقل به اندازه‌ی دوازده نفر جا داشت، ولی فقط دوتا از میزها پُر بود. دوچرخه‌سوارها با هم سر میزی کنار درهای دولنگه‌ی شیشه‌ای نشسته بودند که رو به منظره‌ی کوهستان باز می‌شد. از آن هیکل‌های ورزیده، پوست آفتاب‌سوخته و عضلات قوی پاهایشان معلوم بود برای دیدن ارواح به ورمانت نیامده‌اند.

سر آن یکی میز، آقا و خانم جنینگز<sup>۱</sup> نشسته بودند که سروکله‌شان درست قبل از شام پیدا شده بود. آن‌ها پیر بودند ولی نه پیر پیر؛ احتمالاً چهل یا پنجاه سالشان بود. مرد موهای جوگندمی داشت و رنگ موهای زن ترکیب عجیبی از قهوه‌ای مایل به زرد بود (گُری گفت موهایش را رنگ کرده). مرد شلوارک ورزشی و تی‌شرت سُرمه‌ای به تن داشت و زیر صندل‌های راحتی‌اش جوراب‌های پشمی پا کرده بود. گُری آهسته گفت: «نمی‌خواد مردم انگشت‌های بی‌ریختش رو ببینن.»

خانم جنینگز هم شلوارک و تی‌شرت گل‌گلی پوشیده بود. او هم صندل پایش بود، ولی جوراب نپوشیده بود و لاک قرمز و تروتمیز ناخن‌هایش برق می‌زد.

در کل، هر دو با وجود سنشان اندام متناسبی داشتند، ولی یک حسی بهم می‌گفت که آن‌ها برای دوچرخه‌سواری یا پیاده‌روی نیامده‌اند ورمانت. به نظر گُری آن‌ها مجموعه‌دار عتیقه‌جات بودند که دنبال وسایل کهنه و زنگ‌زده‌ی مزرعه می‌گشتند تا باغ گلشان را با آن‌ها تزیین کنند.

---

1- Jennings

چند لحظه بعد، فهمیدیم که مشغول خواندن مهمان‌خانه‌های ارواح در ورمانت هستند. مادر بزرگ به سلیقه‌ی آن‌ها در انتخاب کتاب توجهی نکرد، اما گری از زیر میز به من لگد می‌زد تا ببیند من هم آن کتاب را توی دستشان دیده‌ام یا نه.

همان‌طور که مادر بزرگ قولش را بهمان داده بود، خانم بروستر عبوس و ساکت، غذایی عالی تدارک دیده بود: مرغ پُر ادویه با برنج و مقداری سبزیجات که من آن‌ها را پس زدم، یک سبد نان قلمبه‌ی تازه پخت و سالاد. دختری موطلائی که بینی‌اش کک‌ومک داشت پیشخدمت ما بود. او تقریباً شانزده سال داشت و به نظرم دبیرستانی بود. از آن دخترهایی که دلم می‌خواست یک روز باهاش ازدواج کنم.

مادر بزرگ گفت: «تریسی<sup>۱</sup>، این‌ها نوه‌ها من؛ تراویس و گری. قراره تابستون این‌جا بمونن.» مادر بزرگ لبخند زنان ادامه داد: «نمی‌دونم اگه تریسی نبود، چی کار می‌کردم. اون برامون غذا سرو می‌کنه، ظرف‌ها رو می‌شوره و همیشه مهمون‌خونه رو تمیز و مرتب نگه می‌داره.»

تریسی خم شد به طرف من و گری و گفت: «این‌جا بهتون خیلی خوش می‌گذره. مثلاً قراره این‌جا خونه‌ی ارواح باشه، ولی من که تا الان هیچی ندیدم. دیگه به‌جورهایی ناامید شدم. دلم خوش بود که وقتی برگردم مدرسه، می‌تونم چندتا داستان ترسناک واسه دوست‌هام تعریف کنم.»

مادر بزرگ سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کردم تو عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی.» تریسی گفت: «می‌دونم شما به ارواح اعتقاد ندارین، خانم دانووان<sup>۲</sup>، ولی نمی‌تونین ثابت کنین که اون‌ها وجود ندارن.»

مادر بزرگ با نکته‌سنجی گفت: «تو هم نمی‌توننی ثابت کنی که وجود دارن.» گری گفت: «خب شاید باور کردنشون اون‌قدرها هم سخت نباشه، مگه نه؟»

---

1- Tracy

2- Donovan

این جوری همه چی جالبتر می شه.»

مادربزرگ با اخم به بشقاب گری نگاه کرد و گفت: «حرفهای مسخره دیگه کافیه. غذات رو بخور تا از دهن نیفتاده.»

تریسی رفت سراغ دوچرخه سوارها تا دوباره توی لیوان هایشان آب بریزد. من هم رفتم سر وقت غذایم و قُلپُ قُلپُ یخچای رویش خوردم تا پایین برود. آخر سر هم نوبت دسر هلو با بستنی بود. اگر سبزیجات را به حساب نیاوریم، بهترین غذایی بود که به عمرم خورده بودم.

عجیب این بود که دیدم گری غذایش را تقریباً تا ته خورد. او همیشه به غذاها ایراد می گیرد و این موضوع، مامان و بابا را دیوانه می کند. وقتی به اندازه ی کافی غذا نمی خورد، نگران می شوند که نکند مرض بی اشتها یی دارد. اگر هم زیاد بخورد، دلشان شور می زند که نکند مرض پُر خوری دارد. به نظر من که فقط دلش می خواهد نازش را بکشند.

بعد از شام، مادربزرگ روی یکی از صندلی های گهواره ای ایوان لم داد و چشم دوخت به منظره ی کوهستان. درخت های بلند روی مهمان خانه سایه انداخته بودند. آن بالا توی آسمان، پرستوها اوج می گرفتند و فرود می آمدند و گاهی در حین پرواز، حشره های شکار می کردند.

دوچرخه سوارها نزدیک ما نشستند و نقشه هایشان را باز کردند تا برای سواری روز بعد برنامه ریزی کنند. «من که می گم از این طرف بریم.» دوچرخه سوار دیگر گفت: «دلم می خواست بعد از سواری امروز، فردا یه کم به خودمون استراحت بدیم. این جاده ی کنار رودخونه چه طوره؟»

«ما اومدیم این جا که هیکلمون روی فُرم بیاد، تیم<sup>۱</sup>.»

وقتی آن ها در مورد مسیرشان بحث می کردند، در توری سالن غذاخوری باز شد و خانم جنینگز آمد بیرون. کتاب مهمان خانه های ارواح در ورمانت دستش بود.

---

1- Tim

او گفت: «ببخشید خانم دانووان، من و شوهرم درباره‌ی فاکس هیل توی این کتاب یه چیزهایی خوندم. می‌خواستیم ازتون بپرسیم که...»  
مادربزرگ لبخندی زد و سرش را تکان داد. «من رو ببخشید آگه ناامیدتون می‌کنم، ولی حداقل سه سالی می‌شه که هیچ‌کس این‌جا روح ندیده. شاید اون موجودات کوچولو با صاحب‌های قبلی این‌جا رفتن کارولینای شمالی.»  
خانم جنینگز آهی کشید و گفت: «طبق حرف‌های نویسنده، آدم باید با جهان معنوی هماهنگ باشه تا بتونه ارواح رو ببینه. این‌که کسی تا حالا ارواح رو ندیده دلیل نمی‌شه که از این‌جا رفته باشن.»

مادربزرگ با لحن دلپذیری گفت: «خوشحالم که من همچین نیرویی ندارم. دنیای واقعی به اندازه‌ی کافی برام ترسناک هست.»

آقای جنینگز به‌موقع سررسید و پایان گفت‌وگو را شنید. بعد پرسید: «نظر شما چیه، بچه‌ها؟ شما ارواح رو قبول دارین؟»

من و گُری قیافه‌ای جدی به خودمان گرفتیم و من گفتم: «بله، قطعاً.»

گُری دوید توی حرفم. «من خودم قبلاً یه بار روح دیدم.»

خانم جنینگز نفسش را توی سینه حبس کرد. معلوم بود آماده است که هر چیزی را باور کند. «واقعاً؟ چه‌طوری بود؟ می‌شه برامون تعریف کنی؟»  
دستم را روی دهانم گذاشتم تا نیش بازم دیده نشود. یعنی واقعاً می‌خواست برایشان تعریف کند؟! آقا و خانم جنینگز نمی‌دانستند خواهرم چه‌قدر عاشق جلب توجه است.

گُری شروع کرد: «خب... زمستون پارسال یه شب خونه‌ی دوستم جولی<sup>۱</sup> مونده بودم که نصف‌شب یه‌هو از خواب پریدم. یه خانم پیر پای تخت و ایستاده بود و زل زده بود به جولی.»

گُری یک لحظه مکث کرد؛ فکر کنم می‌خواست هیجان داستان را زیاد کند. ادامه داد: «وقتی خانم پیر فهمید من بیدارم، بهم لبخند زد و انگشتش